

خردسالان

# دوست

سال اول،

شماره ۴۹، پنجمین

۱۳ شهریور ۱۳۸۲

۱۲۰ تومان



- |    |  |                 |    |  |                     |
|----|--|-----------------|----|--|---------------------|
| ۱۳ |   | پرواز کن جوجو   | ۳  |   | با من بیا           |
| ۱۷ |   | غذای زیر خاک    | ۴  |    | سیب                 |
| ۲۰ |   | قصه‌ی پرنده‌ها  | ۷  |   | نقاشی               |
| ۲۲ |   | شنل قرمزی       | ۸  |    | فرشته‌ها            |
| ۲۴ |   | رنگ رنگ رنگارنگ | ۱۰ |   | قطره‌ها مانند باران |
| ۲۵ |  | فرم اشتراک      | ۱۱ |  | جدول                |
| ۲۷ |  | کاردستی         | ۱۲ |   | بازی                |

● مدیر مسئول: مهدی ارکانی

● سردبیران: افشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد

● مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد

● تصویرگر: محمدحسین سلواتیان

● گرافیک و صفحه آرایی: کاتون تبلیغاتی سفید این ۸۷۲۱۶۹۲

● لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج

● توزیع: فرخ نیایش

● امور مشترکین: محمد رضا اصغری

● نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج - شماره ۹۴۲ - نشر عروج

● تلفن: ۰۲۱-۸۲۲۲۷ و ۰۲۱-۸۲۲۲۷ - فاکس: ۰۲۱-۲۲۱۱۱

پدر و مادر عزیز، مریبی گرامی



این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، افزایش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بریدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

# بامن بیا ...



دوست من سلام.

من کدو هستم. همان کدوی قل قله زن! همان که توی قصه،  
قل خورد و قل خورد و پیرزن را از چنگ گرگ و شیر نجات  
داد. حالا هم قل خوردم و چرخ زدم و چرخ زدم از توی قصه  
بیرون آمدم تا برسم پیش تو! منتظر هستم تا با هم قصه‌های  
تازه و شعرهای قشنگ بخوانیم. بازی کنیم و نقاشی‌های  
رنگارنگ بکشیم.

اگر تو هم آماده‌ای با من بیا ...





## سیب



آقای کوتاه یک باغ سیب داشت. یک باغ پر از درخت و هر درخت پر از سیب. آقای کوتاه هر روز به سیب‌ها نگاه می‌کرد و منتظر بود. منتظر بود تا سیب‌ها سرخ و رسیده شوند و او آن‌ها را به مردم بفروشد. روزها گذشت. تا این‌که یک روز وقتی آقای کوتاه وارد باغ شد، چشمش به سیب‌های سرخ روی درخت‌ها افتاد که مثل چراغ‌های قرمز لابه‌لای برگ‌های سبز برق می‌زدند. آقای کوتاه خیلی خوشحال شد. به خانه برگشت و به خانم کوتاه گفت: «سیب‌ها سرخ و رسیده شده‌اند. بیا کمک کن تا آن‌ها را بچینیم.» خانم کوتاه یک سر نردبان را گرفت و آقای کوتاه سر دیگر آن را و هر دو با هم به طرف باغ رفتند. وقتی میوه‌های اولین درخت را چیدند خانم کوتاه گفت: «حالا این سیب‌ها را به چه کسی بفروشیم؟» آقای کوتاه جواب داد: «به هر کسی که دلش می‌خواهد یک سیب سرخ را گاز بزند!» خانم کوتاه گفت: «ولی ما نمی‌دانیم چه کسی دلش سیب می‌خواهد! اگر سیب‌ها را بچینیم و نتوانیم آن‌ها را بفروشیم سیب‌هایمان خراب می‌شوند.» آقای کوتاه کمی فکر کرد و گفت: «درست می‌گویی. باید راهی پیدا کنیم تا همه بدانند که ما می‌خواهیم سیب‌هایمان را بفروشیم.» خانم کوتاه با خوشحالی گفت: «فهمیدم! یک فکر خوب!» آن وقت روی یک کاغذ بزرگ نوشت: ما این‌جا سیب‌های سرخ و خوشمزه داریم بیا بید از ما سیب بخرید. بعد کاغذ را به در بزرگ باغ چسباند. آن‌ها مدتی منتظر شدند اما هیچ‌کس نیامد. چون بعضی‌ها از کنار در باغ در می‌شدند و نامه خانم کوتاه را خواندند، دلشان سیب نمی‌خواست. بعضی‌ها هم نتوانستند نامه را بخوانند چون سواد نداشتند. بعضی‌ها هم اصلا از جلوی در باغ رد نشدند تا نامه را ببینند!



شب خانم و آقای کوتاه خسته و ناراحت به خانه برگشتند. خانم کوتاه برای آقای کوتاه چایی درست کرد. آقای کوتاه هم تلویزیون را روشن کرد تا دوست عزیزش آقای بلند را ببیند. آقای بلند در تلویزیون کار می کرد و هر شب خبرهای شهر را برای مردم می خواند. وقتی آقای بلند از تلویزیون به همه ی مردم شهر سلام گفت، آقای کوتاه با خوشحالی از جا پرید و گفت: «سلام دوست خوبم. حالا می دانم چه باید بکنم!» خانم کوتاه با تعجب به آقای کوتاه نگاه می کرد. آقای کوتاه یک سبد برداشت و توی آن چند سیب گذاشت. بعد با عجله کتش را پوشید و از خانه بیرون رفت او به اداره تلویزیون و اتاق خبرها رفت جایی که

دوست عزیزش آقای بلند جلوی دوربین نشسته بود و خبرها را می خواند. آقای بلند وقتی آقای کوتاه را دید، با خوشحالی از جا بلند شد و با او سلام و احوالپرسی کرد آقای کوتاه سبد سیبها را به او داد و گفت: «فقط یک گاز بزن بین سیبهای من چه قدر خوشمزه و آبدار است!» آقای بلند وقتی چشمش به سیبها افتاد فراموش کرد که باید بقیه‌ی خبرها را بخواند. اصلاً یادش رفت که همه‌ی مردم او را می بینند!



با خوشحالی گفت: «به به چه سیبهای سرخ و قشنگی!» آن وقت یکی از آن‌ها را برداشت و یک گاز بزرگ به آن زد! مردم شهر که منتظر بودند آقای بلند بقیه‌ی خبرها را بخواند خیلی هوس سیب کردند و همه دهانشان آب افتاد. آن شب بیشتر مردم شهر خواب سیبهای سرخ باغ آقای کوتاه را دیدند.

صبح روز بعد همه مردمی که دلشان می خواست یک سیب سرخ آبدار را گاز بزنند جلوی در باغ آقای کوتاه صف کشیدند تا آقای کوتاه به آن‌ها سیب بفروشد. این درست وقتی بود که همه‌ی کفاش‌ها، همه‌ی خیاط‌ها، همه‌ی باغبان‌ها و خلاصه همه‌ی کسانی که می خواستند چیزی را به مردم بفروشند جلوی اتاق خبر صف کشیده بودند تا آقای بلند از تلویزیون به همه‌ی مردم شهر بگوید که اگر کفششان پاره شده، اگر کت جدیدی می خواهند، یا هوس میوه‌های تازه و خوشمزه کرده‌اند باید به سراغ چه کسی بروند!

# نقاشی

رنگ کن.





## فرشته‌ها



دایی عباس می‌خواهد عروسی کند.

وقتی مادر بزرگ با مادرم حرف می‌زد من شنیدم که قرار است دایی عباس داماد بشود. من خیلی خوشحال شدم، اما مادرم اخم‌هایش را در هم کرد و به من گفت: «برو توی حیاط بازی کن!» من نمی‌دانم عروس دایی عباس چه شکلی است. اما شنیدم که قرار است روز تولد حضرت علی (ع) برای دایی عباس جشن عروسی بگیرند. شب، وقتی دایی عباس به خانه آمد، مادر بزرگ او را بوسید و گفت: «عروسی‌ات که روز تولد اوست، خدا کند زندگی‌ات هم مثل او باشد.»

من از دایی پرسیدم: «یعنی زندگی شما مثل زندگی کی باشد؟»

دایی عباس گفت: «حضرت علی (ع) با دختر پیغمبر یعنی حضرت فاطمه (س) عروسی کردند. آن‌ها همیشه با هم مهربان بودند و در هر کاری به هم کمک می‌کردند. همه‌ی ما آرزو داریم که مثل آن‌ها زندگی کنیم.»

دایی عباس من خیلی خوب و مهربان است. او بهترین داماد دنیا است!







# قطره‌ها مانند باران

ناصر کشاورز



شیر آب ظرفشویی  
ظهر تا حالا خراب است  
چکه دارد، مادر آن را  
با تمام زور خود بست  
\*\*\*

قطره‌ها با نظم و ترتیب  
می‌چکند از لوله‌ی شیر  
روی یک ظرف نشسته  
نه، دقیقا روی کفگیر  
\*\*\*

نوزده تا در دقیقه  
قطره‌ها را می‌شمارم  
بعد یک لیوان خالی  
زیر آن‌ها می‌گذارم  
\*\*\*

می‌چکند از ابر و اشر  
قطره‌ها مانند باران  
می‌شود لیوان پر از آب  
می‌دهم آن را به گلدان



# جدول






به شکل‌های بالا نگاه کن.

در خانه‌های خالی هر ردیف شکل مناسب بکش.

# بازی

ماشین‌ها را به سایه‌شان وصل کن.







عیبی نزاره، خودم  
الان من پرو نعت!

!



پیرید بیره کا  
چه کلهی شردن  
عین قرچی  
پیرید! شما هم  
به دیگران کتد  
کنید!



!!!

به این  
می گن  
آموزش  
پرواز  
سریع!



"درینگ درینگ درینگ"



الو؟  
سلام آقای  
پلیس! بله؟  
کی؟ جو جوی  
هن؟



بله جیصل جان، یہ جو جو ایجا ست کہ  
می کہ مال شما ست. بدون گواہینامہ\*  
پرواز کرده زده به یہ عقاب!



\* گواہینامہ کارتی است که به نزرگترها اجازه می دهد رانندگی کنند





با معرفی شخصیتهای داستان به کودک از او بخواهید در خواندن داستان شما را همراهی کند.



گل آفتابگردان



مورچه



استخوان





هایو




سوسکی



## غذای زیر خاک





یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود.

یک روز وقتی مورچه به دنبال غذا می گشت،  را دید که یک  بزرگ را به دندان گرفته و می دود.

به  گفت: «با این عجله کجا می روی؟»  را زمین گذاشت و گفت: «می خواهم

این  خوشمزه را زیر خاک پنهان کنم تا هیچ کس جز خودم نتواند آن را پیدا کند.»


دوباره  را برداشت و رفت.  با خودش گفت: «چه فکر خوبی!» و به دنبال غذا همه جا

را گشت، تا این که بالاخره یک دانه‌ی خوشمزه پیدا کرد.  می خواست دانه را بخورد که به یاد  افتاد و تصمیم گرفت دانه را مثل  توی زمین پنهان کند.  دانه را زمین گذاشت و با دست‌های




کوچکش شروع کرد به کندن زمین. همین موقع او را دید و جلو آمد و گفت: «سلام جان!»


بیا دانه‌ای را که پیدا کرده‌ای با هم بخوریم!» گفت: «نه، حالا نه. من این دانه را در خاک پنهان

می‌کنم و بعداً آن را می‌خوریم.» گفت: «چرا بعداً آن را بخوریم؟ بیا همین حالا بخوریم.»




کمی فکر کرد و گفت: «نمی‌دانم چرا باید بعداً آن را بخوریم، ولی  را نخورد و در زیر خاک


پنهان کرد. حتماً این طوری خوشمزه‌تر می‌شود.»  دانه را در گودال کوچکی که درست کرده بود

گذاشت و مثل  روی دانه را با خاک پوشاند. چند روز گذشت.  و  هر روز به سراغ




می‌رفتند تا ببینند او کی  را از زیر خاک در می‌آورد تا آن‌ها هم همان موقع دانه‌ی زیر خاک را




بیرون بیاورند.

اما اصلا به سراغ  نمی رفت. بعد از مدتی، یک روز  و  قشنگی





را دیدند که سر از خاک در آورده بود.  با تعجب گفت: «جان نگاه کن! جایی که دانه را




توی خاک گذاشته بودیم یک  در آمده!» از آن جامی گذشت که  و  را دید

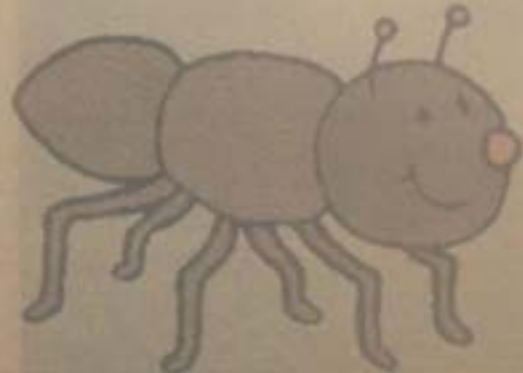
که با خوشحالی دانه های  را با هم تقسیم می کردند و با لذت آن ها را می خوردند.  به 

گفت: «ای  ناqlا! حالا فهمیدم چرا  را زیر خاک گذاشتی! حتما  تو هم سبز شده

و یک عالمه  از آن بیرون آمده!» با این حرف ،  به یاد  افتاد و به سراغ

آن رفت. اما  سبز نشده بود!  آن را از زیر خاک بیرون آورد و در کنار  و 

مشغول خوردن  شد.  هیچ وقت نفهمید چرا دانه سبز شد ولی  سبز نشد!



# قصه‌ی پرنده‌ها



(۲) یک روز به رودخانه‌ای کثیف و پر از آشغال رسید.  
(۴) وقتی که از آب بیرون آمد یک پرنده‌ی  
چرک و کثیف شده بود.



(۱) برفی یک مرغ دریایی سفید و زیبا بود.  
(۳) پا توی رودخانه گذاشت و ...





۶ خاکستری به یک  
رودخانه‌ی تمیز و بدون  
آشغال رفت و در  
آن شنا کرد.



۵ برفی که حالا خاکستری شده بود،  
فکر کرد و فکر کرد تا راهی برای تمیز  
شدن پیدا کند.



۷ وقتی از آب بیرون آمد، دوباره سفید  
مثل برف شده بود.



۸ او خوشحال بود و  
زیر نور آفتاب به  
پرهای سفید و تمیزش  
نگاه می کرد.



# شنل قرمزی

سرور کتبی



امروز یک شنل قرمز پوشیدم و به جنگل رفتم. هر چه نگاه کردم  
گرگ ندیدم. برای مادر بزرگ یک دسته گل سرخ چیدم.  
وقتی به خانه‌ی مادر بزرگ رسیدم، گل‌ها را به او دادم  
و گفتم: «خیلی دوستت دارم مادر بزرگ!»  
مادر بزرگ خندید و گفت: «من هم تو را دوست دارم.»  
صدای مادر بزرگ کلفت نبود. دندان‌هایش بزرگ  
نبود. ناخن‌هایش دراز نبود. چشم‌هایش سرخ نبود.  
خدا را شکر! ... گرگ، مادر بزرگم را نخورده بود!







# رنگ رنگ رنگ رنگارنگ

مصطفی رحماندوست

## نارنجی

رنگ شعله نارنجی ست  
پای مرغ نارنجی ست  
میوه‌ای هم این رنگ است  
نام میوه نارنجی ست  
هم هویج و خرمالو  
هم غروب نارنجی ست  
پرتقال اگر باشد  
خوب خوب نارنجی ست!





# دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲  
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره‌ی ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه‌ی انقلاب کد ۷۶  
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.  
(قابل پرداخت در کلیه‌ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)  
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب،  
چهار راه کالج، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)  
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

تحصیلات :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء



« نشانی فرستنده: »



جای تمبر

نشر و ج

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)   
 شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان

دوست خردسالان



## کار دستی

شکل‌های پایین را از روی خط قرمز قیچی کن.  
آن‌ها را روی تصویر بالا بچسبان تا شکل حیوانات کامل شود.

